

هو
هذا
نوشتر بن
نوشتر بن
مشهدی
خلف حوم
مشهدی
احمد
الله

۲۱۰۴۹

بدا کتاب نوشتن آفرین

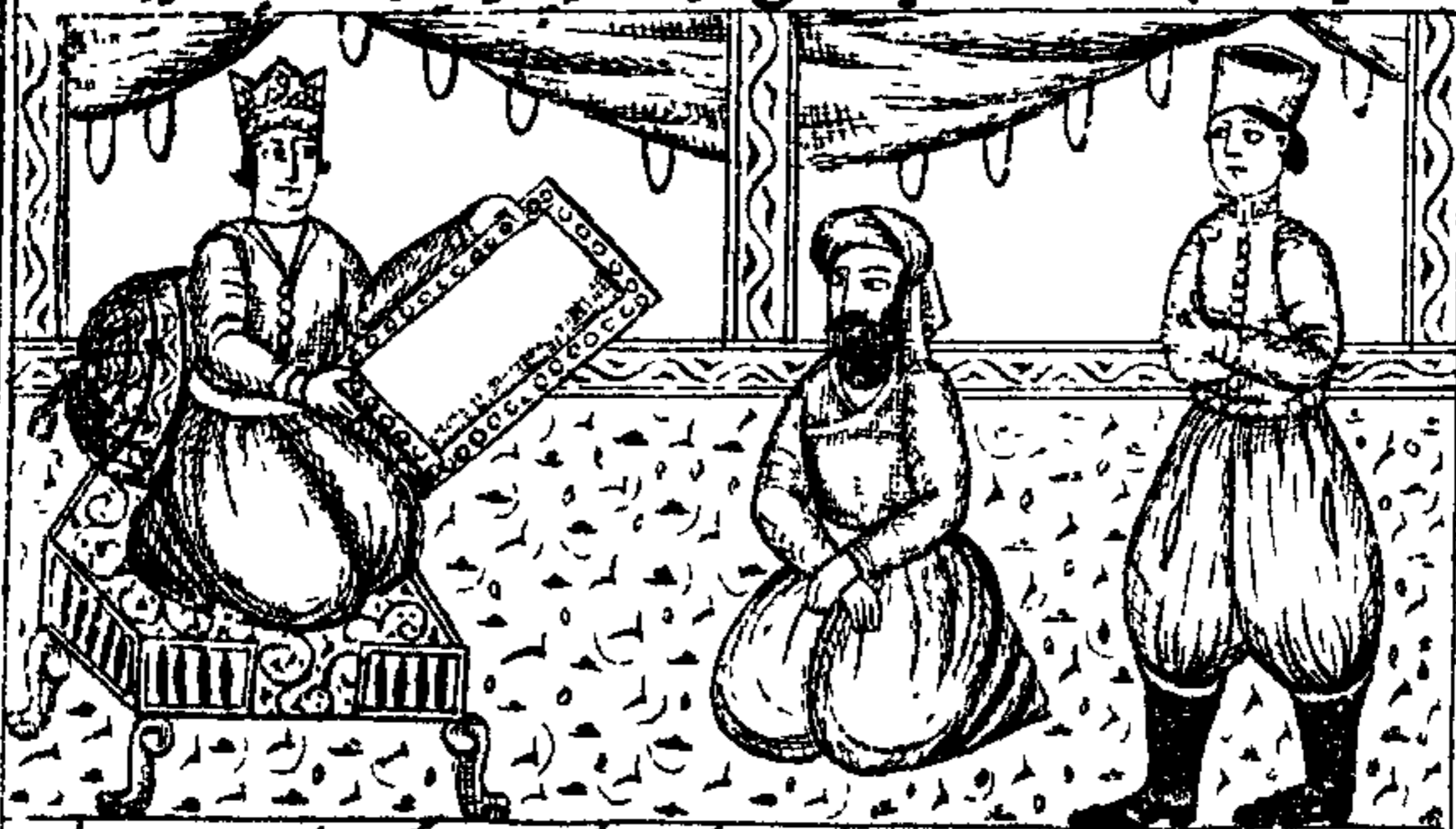
بسم الله الرحمن الرحيم

حمد مجد و ثنا می نپعد رسزاوار کرد کاریت جل شانہ کہ مخلوق رو زمین و خلق مہولت و الارضین با از عمد تو
آورده قہبارک اللہ حسن الخالقین فبعد الحمد درودنا معدود بر رؤا و اولاد و اصحاب الطاہرین اوبادکلا در
رشدہ گوگب آسمان ہیست و فرزندہ اخر آسمان تہانی ہستہ و بودند بدتیکونہ روا تیکردہ اند کہ در ولایت
مشوق پادشاہی بود بروی و مردانچی مشہور و وسیع آباد جہانرا مستخر نموده روزی از قضا شاہ در اینہ بگریست
مخامن خود را سفید دید آیندہ را بدور انداخت و با خود خیال نمود کہ سالہا لک کشیدم و تیغ سرا عمد از دم و وقت
اعظم را تبصر ف خورد را آوردم و امر وز غم ہم با خبر رسیدہ و مرا فرزند ہی نیست کہ وارث تاج و تخت با
و آد اول گرشید و گریہ بسیار کرد و لباس شاہی از تن بدر آورد و لباس درویشی در پوشید و شجاوہ
ان بخشہ بعبادت حق مشغول شد تا آنکہ وزیران و ندیمان در بارگاہ آمدند و بارگاہ خالی دیدند از خواجہ
سلیمان پرسیدند چونت کہ پادشاہ بارگاہ نیامدہ ہست خواجہ سرایان گفتند کہ شاہ دست از پادشاہی
برداشتہ و گوشہ نشین شدہ وزیران و ندیمان خود را بخلو خانہ رسانیدند دیدند کہ پادشاہ لباس پادشاہی
از تن پرہ نگردہ و لباس درویشی در بر کردہ و شجاوہ انداختہ و بعبادت مشغول گشتہ وزیران خود را
مخاک انداختند و دعا و ثنا می پادشاہ را بجا آورده عرض کردند کہ زبان عمرت دروازہ دست پانیدہ
بازیدہ شدہ کہ ترکشاہی کردہ و گوشہ نشینہ اختیار کردہ اید کہ جہانگیر شاہ آغاز کردہ و زار زبیر دو

گری بسیار کرد بعد گفت ایوزیران چرا دست از پادشاهی بر ندارم و کوشیدند تا شوم که سالها ستر
کشی کردم و از شهر یاران باج و خراجگر قسم و امر و زغمم با خور ریده و مرا نزنند غنپاشد که وارثت
و تاج من باشد این گفت و بسیار گریه کرد و از هوش و حش بعد از زمانی وزیران او را بهوش آوردند
و گفتند ای پادشاه ما را خجالتی نخواطر رسیده اگر امر عالی باشد عرض کنم شاه فرمود بگویند وزیران عرض کردند که
ون شهر بقعه است و شخصی در اینجا است که او را عابد فیاض میگویند اگر امر عالی باشد قدم بر زمین
نجدت عابد رویم شاید چاره رین امر نمانیم و پادشاه از این معنی خوش آمد در مقام رقصه بیرون آمد و با
ق و وزیر او امر بصومعه عابد رسیدند همه بر خاک افتادند و پنداد گریه کردند عابد چون شاه را بد از جا برخواست
و شاه را در بر کشید و اشک از رخسارش پاک نمود بعد از شاه احوال پرسید شاه زبان گشود و احوال و در این
کرد عابد دست در بغل نمود و دو دانگندم پیرون کرده پناه داد و گفت بگری خود شادان نام دیگر اسم کرده نام
بخورد و با او مباشرت نما که تو بفتح خدا نزنند بهر سد بعد برخواست و از خدمت عابد روانه شد و داخل حرم
گردید و یکدانه کندم خود شادان نمود و یکدانه بقر طلعت داده بخورد و با او همیشه از فضل الله لطفه در حرم رویش
بسته کرد بعد شاه از حرم بیرون آمد و با هر ملک مشغول گردید بعد از نه ماه و نذر روز و نه ساعت وضع حمل کرد
ظاهر کردید چشمه در باغچه سر انبوه که او را چشمه نوش نام بود چشمه را صفادارند بعد از آنکه وضع حمل بقر طلعت شد
حق تعالی در حرمی بجهانگیر شاه گرفت فرمود نازنینی فرشته رخساری حور و ش چایکی و فاراری و پیشش یک
لب لبو بر کمال ملی بدو نیم بعد که دختر از حرم ظاهر کردید خیر شاه دادند بسیار شادمانند و فرمودند بسیار آزاد
نمایند و احسان شعرا نمایند و مالیات هفت ساله را بخشیدند و فرمود
نمودند و بعد از ایام عشرت جهانگیر شاه فرمود تا آن نازنین را سجدت عابد بردند در بین سجاده عابد که این
سبار کباب قدم این خرقه و قدم دختر ملک تو بجا خواهد ماند و نام نیک تو سالها با زانند و بگفتند
خواهد بود و نازنین را بر دوشته و از آن واقعه در گوش او گفت و تاج بر سر او گذاشتند
باج نام نهاد و بیت شاه داد گفت ای شاه ایند خیر را واقعه بسیار در پیش تو وقت یاد
در غاب خواهد گشت اگر خواسته باشی سلامت باز آید پس جهان گرد را بد که منفعت یک

نزد او را چشمه نوش بری هر تن او را بدان آب شوی تا که او را نخوت از طالع بدر رود شاه از گفتار
عابد هم خورده که دست داد بسیار گریست عابد شام را گفت ای شاه نکتم که ترا با تقدیر الهی کار نباشد بعد ناز
بنین را بلا زمان داده او را بجرم بردند و بدایه سپردند و شاه برگشته با بر مملکت مشغول بود و دایه با در تربیت و خردگری
شیدند تا دخترش ده سالگی رسید شروع نمود در عرف زدن شامزاده را با تمام حرم شیفته خود کرد و انید جهان
محبت آن نازنین را بهر سانسیدند که یکجا است از او جدا نمیکردیدند شب و روز با او صحبت نمودند تا دخترش
دوازده ساله رسید شاه فرمود قصری برایش ساختند و دختر را با چند مطرب در آن قصر فرستادند و روزی
ش غول بودند چون دختر بقصر برآمد گویا آفتاب درخشان برآمد و مردم دمشق بنظاره جمال آن نازنین
شیدند و طلعت میآمدند و تماشای آن جمال میکردند و چون دختر چهارده سالگی رسید آوازه حسن
و جمال دختر بهفت کشور رسید همه شاهان و شهریاران از اطراف عالم بطلب کارید دختر گم گشتند
و متوجه ولایت دمشق شدند و چنان وحشتی در ولایت شوق افتاد که مردم از دست طلبکاران او به
شک آمدند و بدرگاه حق تعالی مناجات نمودند که بنوحی شود که شهریاران و لشکر آنها دختر را بخیر و خوشی
از ولایت بیرون برند که آذوقه و علوفه بر مردمانش نشود و چون کلمه از پادشاهان چین بشنو که او را
عادت شاه مینامیدند پس بدشت که کجس جمال و سخاوت و کمال عدیل و نظیر نیست و نام او سلطان
براهم بود و در سن هجده سالگی عادت شاه تمام مملکت را ببت او داده و او را خزانقنای تولد
چین کرده و خود در گوش نشسته بعبادت حق مشغول بود روزی شامزاده در خلوت نشسته بود که در بایگاه
بر هم خورد و سوداگری با تخف و پیش کش بسیار داخل کردید و شامزاده را خوش آمد و اشاره کرد سوداگر را
نشاند و سخن میگفتند و سوداگر حکایت نوش آفرین را بیان کرد و چندان گفت که شامزاده را
از راه برد و شامزاده تشنه فرمود سوداگر بخیا لکه شامزاده ندارد از جای برخاست و عرض کرد که
اگر حال باشد بفرستم تصویر دختر را بیاورند و بنظر شما برسانند شامزاده فرمود که بسیار خوب است

سوداگر غلام خود شاه کرده بر و تصویر را پاور در ساعت صند و قچه پاور در پیش سوداگر نهاد
 سر شد و قچه را باز کرد طومار دید آورد بوسید و بگوشه شخت کنار دستان هزاره طومار را باز کرده
 بر صورتی افتاد که بر آن صورت خورشیدی را نقش کشیده که اگر لیا دیدی مجنون شدی و اگر کوه دیدی



بامون شدی شاهزاده چون آن تصویر بید آه از دل کشید و گفت از یک نگاه خرم عمر مبار
 ف ایوای اگر نگاه دیگر سوین کنی و از هوش رفت و از سخت نیر افتاد وزیران از جای برخوا
 ستند و شاهزاده را در کنار گرفتند و کلاب بر ویش افشانند بهوش آمد و گفت آه من عشق
 و حالاته نخرق قلبی بخراراته بکظرات دیدم جانم لبوخت آه از نیکر میالاته و بنیاد گریه کرد و گفت
 یارب زیاده باد هر روز عشق من و حسن اندل افروز و باز گفت چه خطارفت که مستوجب استیگار
 شدم بکنند غم ایام گرفتار شدم و امرا او را دل داری میدادند و نصیحت کردند که ایشان هزاره چنین
 مکن اگر خبر بگوش عادت شاه رسد در ساعت ما را و سوداگر را هلاک نماید شاهزاده دید راست میگویند
 فرمود تا هزار تومان زره خلعت بسوداگر دادند و او را مخصی نمود و شاهزاده تا عصر با وزیران در بارگاه

در کفکوی نوش آفرین بودند چو تبت شد شاهزاده متوجه حرم گردید و بنیز لخواه در برود و خودت و سمع
افروخته در پیش خود گذاشت و صورت ترا کشوده و رو بخود را بی پای صورت میمالید و اشک میبارید و
و بان خود میگفت مگر اشک است که زردی بخندارد من و یار و ایند غایب از چهره او اثر ندارد و همه
داده بجان خورم و در طب شمارم چگونه که نخل حرمان با زین نمزند و غلط است اینکه گویند که با
ل دست دلرا دلمن ز غصه خوشد دل او خندارد شاهزاده راز دل با صورت میگفت
اشک میریخت و امپات میخواند تا صبح شاهزاده از خلوت بدر آمد و اشک از رخسار پاک نمود و
خلبار گاه کردید و امر هر یک بجای خود قرار گرفتند و خانم که وزیر بزرگ بود نظر بر چهره شاهزاده کرد و دید که
رنگ کلناری او زعفرانی بد شده از پریدنها رنگ و از طپیدنهای دل عاشق بیچاره هر جا است
رسوا میشود و چشمها اش شاهزاده در مغاک افتاده زیاد مضطرب شد و گفت اگر میشد دیگر چنین باشد
شاهزاده هلاکشود و عادت شاه مواخذه نماید من چه جواب دهم با هزار فکر و خیال هم آغوش و با سخت خود
جنک تا زوال ظهر که شاهزاده برخواست کمرش و امر از بیگار خود رفتند خانم هم بخانه رفت
و صبر کرد تا تاریک شد برخواست بخانه شاهزاده آمد دید که شاهزاده تصویر را در پیش خود گذاشته و میگوید
ایستو که آفت دل برخوشده و یصبر کز برم کز ترا نشده آید به تکفمت گستاخ مباش این
که مستحق بجز آن شده و اشک میبارید و خاک حسرت بر سر سرسخت خانم در اطاقت مانند باندر و نر
فت و قدم شاهزاده را بوسید و گفت ای جان من تا چند در ایندم گرفتاری راز خود با من بگو و اندیشه
منمانا سرم دارم در راه تو میگویشم و تا ترا بمقتضود نرسانم آرام نیگیرم شاهزاده گفت خانم تدبیری کن
که بولایت دمشق بروم و آن نگار را بکنظر به پیم و جان پارم خانم گفت تدبیر اینکه رخصت شوای
گرفته متوجه کنار دریا شویم تا عادت شاه خبر شود مادر گشتی نشسته روانه دمشق شده از آنجا نامه شاه تو
آورد آخر تا هم شاهزاده تدارک خود را دیده و بخانم گفت مرا طاعت نیست که در ساعت صبح

تو انم کرد خانم انکشت قبول بر دیده نهاد و در غمت تدارک شامزاده از زر و خزینیه و خیمه و خوکاه و غلام
 و آنچه شامزاده را ضرور بود نهایتاً نموده خدمت شامزاده رسید و عرض کرد آنچه فرمودید حاضر کردم و هر چه
 فرمایید چنانکه شامزاده باریک اندن خواست که پروترو و شاه گفت جان فرزند نبردی بر کرد و شک از دیده
 مبارید و جواب گفت نه و در صحبت میانیم و پروترو آمد در بارگاه نشست و از خرق شامزاده غمناک
 بود و خانم را خواست گفت دل کواهی نمیدهد که شامزاده شهاب برود البته سوار شود و عفت شامزاده
 بر در جاکه با ورسی با او همراه باش و از او جدا نشود تا خدمت برسد و خانم در حیا بود که بچه بخو
 خود را شامزاده رساند چون این سخن از شاه شنید بسیار خوشحال گردید چه خوش بود که بر آید به
 یک گز شده دو کار در ساعت از بارگاه پروترو آمد و آنچه باقی مانده تدارک بود دید و از عفت شامزاده
 روانه شد چند یوم دیگر خود را شامزاده رسانید و احوال عادتش را خدمت شامزاده بیان کرد
 و گفت مانند فایده ندارد همین ساعت باید رفت که خود را بجای نیم شامزاده قبول نمود و در
 همان شب کوچ کرده و روانه کنار دریا گردیدند ایدل آماده خون باش که آید بنظر مردم دیده ام
 شب سفر دریایی حاصل آنکه مدت هفت یوم رفتند و روز هشتم بود که بدر بند کالی کوت
 رسیدند و در کشتی آمده روانه دمشق شدند سر بادبان مژگان زدند سر آمده بر روی دریا



زدند ناخدا را فرمان داد که ایشانرا بجای بندشوق
 برد ناخدا انکشت قبول بر دیده نهاد و کشتی
 روانه دمشق نمودند اما چند کلمه از عادت شاه
 بشنو که خانم را عفت شامزاده روانه نمود
 معاندان بجوش عادت شاه رسانیدند و
 و چگونگی عرض نمودند عادت شاه چون شنید غمناک شد فرمود تا پانصد سوار سوار شدند و آنرا

عقب شاهزاده و خانم خود فرستاد فرمود که هر جا اینها را به پیدان نمک بگرام خانم خود را سر از تن جدا
کرده شاهزاده را در بند کرده بیاورید آن پانصد سوار متوجه راه گردیدند شب و روز راه
میرفتند بعد از دو یوم کنار دریا رسیدند و نامه شاه را بعمال بندر نگاه نمودند عمال ملاحظه کردند و
گفتند سه روز است که شاهزاده و خانم خود در کشتی نشسته روانه دمشق شدند ملازمان را علاج
برگشته خبر بعباد شاه دادند از رفتن ایشان غمگین شدند و مشر و عکریه نمود و گفت که شمشاد خود
مندم چه شد که کزین فرزند لبندم چه شد که کل نوحه بباغ من حرارت غزیر نور چشم من چه
نفریدند از دلگیر من نکردند احترام پیر من و امر را از بارگاه اخراج نمود و خرقه پوشید بعبادت
مشغول شد و چند کلمه از شاهزاده و یاران بشنو که ده یوم در کنار دریا گردیدند روز یازدهم
دریا بتلاطم درآمد و هوای تار شد و برق آغاز نمود و بنای باریدن شد و چنان شد که آب در
کشتی داخل شد همه مناجات بدرگاه قاضی الحاجات میکردند و سه بار ابدار یار خینند که
خود جان بدر برند فایده نشد تا آنکه کشتی طوفانیشد و تمام مال بدریا فرو رفت شاهزاده
خانم خود و نفر دیگر خود را به شخته پاره گرفته و بدستور موج میرفتند و مناجات بدرگاه قاضی
الحاجات میکردند تا بعد از دو یوم جزیره سپید آمد و شخته پاره رو جزیره میرفت شاهزاده و
یاران دعا میکردند شخته پاره داخل جزیره شد و بجای قوت علف میخوردند و با هم در گفتگو بودند که
کجا باشیم در فکر نبودند که نگاه از طرف رهت کرد شد و از میان سواری سیداشد مکمل مساجد
بروی ایشان آمد تا رسید شاهزاده سلام کرد و گفت ای غریبان خوش باشد کلمه ما را روشن
سرافراز فرمائید و قدم رنج فرموده چند روز در خدمت شما باشیم خانم خود گفت اول با من بگو که
چه نامی و چه کاری و در این جزیره بچه بخور بپیری جوان گفت قصه من دراز است قدم
رنج فرمائید و بخوانند سیادت ما را خود را سبک کنیم خانم شاهزاده را برداشت و متوجه راه شدند
و عقب سوار میرفتند ناگاه عمارتی به نظر در آوردند و شاهزاده را در انعامت تکلیف نمود

خانچه و شاهزاده و یاران چشم ایشان بر بارگاه ملوکانه افتاد می نماند گذارده و مجلس بر محمد
سوی جوان کسیر اندیدند شاهزاده در تعجب ماند گفت لا اله الا الله در فکر بود که جوان آمد
و شاهزاده را در بند نشاند و یاران نشستند و جوان با شاهزاده همکلام شد و گفت جوان
از کدام دیارید و بچه مهم در اینجا مانده و این اسباب از کجا سراغ می آید جوان گفت شایطیان
شاولقرمانید بعد حکایت خود را با آنکه در لحظه طعام آورده و سفره انداخته شاهزاده و یاران خوردند
و آن جوان زبان بدعا و شای شاهزاده کشود گفت بدان مرا محمد طایع بنیامندست سال قبل مرا بانامید که
که از مطربان پادشاه بود که نزدیکی خبری بود که خدمت شاه ظالم بردند چون چشمش بر من افتاد فر
مود مرا بکشند و نامید را برندان بر بند ملازمان مرا بیرون آوردند و مرا بر دار عزت زدند میت
کزین بین که غلام معصیت کیش خیانت سر کند با خواجی خویش من برای معصیت کارش ازینست
خواجی خواجی آزارش ازینست هم از وی عبرت بگیرند مردم شود در هم خیانت از جهان که خلاصه از سر دار بر
کنار نظر کردم یاری ندیدیم دل بگرم خدایم چو شب شد پاسبانی چند موکل بر من کردند که اگر یک
بکشند تا روز شود مرا تیر باران نماند چو شب شد ناگاه سیاه پوشی پیداشد نقاب بر روی کشیده نوه
کشید بر پاسبانان حمله کرد و درش چند را سر برید باقی رو بگریز نهادند سیاه پوش آمد در میانها از دم سینه من
و مرا محض نمود چون ملاحظه کردم صنمیرا دیدم که آفتاب جمالش در زیر نقاب نهان نموده و کمرش
بر میان بسته و شاترا از نور جمال او روز روشن شده خود را در قدم آفتاب زین انداخته و کفتم ایجان
جهان بگو به بنم کیتی که این وقت شب بفریادم رسیدی آنش کرب گفت ای محمد بدان و آگاه
باش که من دختر اسکندر پاشم و مرا جهان نوز نام است و بدیت که از عشق تو میسوزم بفرمان تو
بیا بگویند بخت بیار خود ز پی آرامی باشی گفت که ای غارتگر آرام جانم ز زلفت حلقه طاعت بگویم
و راز دل خود نهان دارم که مبادا پدرم آگاه شود و مرا از زنده که محروم سازد و فرمود چون روز شود راز او را حلقه
انجام مینماید و میروی دمشق و جندی بسری میری تا مادامیکه از خیال پدرم بدر روی و بعد از آن خود را بن

رسان تا تپید کار خود نایم قبول نمودم و التبت که داخل شهر شدم خود را بقصر و قصر رساندم و آغاز گریه کردم
آننازنین مراد بر گرفت و چند بوسه از من برداشت من نیز تلافی کردم و در خرفه بود ای حمید و یک آن
نارغنا مراد پیش پیر رسوا کرد و مرا از چشم پدرانداخت گفتم چه و قعشدازین گفت آنوقت که ترا از
بند نجات دادم چون روز شد خبر گریختن تو پیدرم رسید ملازمان خود را فرستاد که ترا پیدا کنند سپا و رند در شهر جاری
کشیدند که هر که احوال سیاه پوش که حمید را از بند نجات داده بمن دهد او را انعام زیاد خواهم داد چون خبر در شهر
افتاد نایمید در بند خبردار شد آدم نزد پیرم فرستاد که مرا از بند نجات ده تا خبر دهند حمید را نشاندم پیرم او را در
مجلس خود حاضر احوال پرسید آن نارغنا گفت حمید را در حشر جهان نوز از بند نجات داد چون پیرم این شنید آه
آه از دل کشید و نزد من آمد شروع قناب نمود که تو حمید را از بند نجات دادی من قسم یاد کردم که دست من خم
نریده است نایمید اقرار میگوید جناب الهی قناب زبانی پیرم زرد در حال نایمید را کشت و جاسوس چند از
کوشه و کنار بیرون نمود که در جستجوی تو باش ز زنهار خود را بکوشه پنهان نما و رحم کن بر جان خود و از دارا
سکندر شاه با خبر باش که اگر ترا بگردن خواهد کشت من زبان بجز کشودم و زاری نمودم و گفتم بتوجه زنده گی
نایم آننازنین بر من رحم آید و گفت برود در جزیره ملک موقبا و در آنجا ساکن باش و منم شوهر اختیار نکنم تا آنکه
وفت پیرم بداند نگاه با تو خوش بر آیم و کمال تو بر آرم قبول کردم و بدین جزیره آمدم و ایمن کار از جهت خود ترتیب
این اوضاع گوی پی از جهان سوز است و حال چهار سال است در این جزیره میباشم و اشتظار و وفات دارم است
درین شهر پانصدی نشانده است بکامم زهر نومییدی چنانکه است بمصرم و عده دیدار داده است بکامم
داغ محرومی نموده است و شر و هکد یکریه اما شاهزاده اینست خالتشید بر حال حمید واقف شد آه از دل
کشید و فرمود ای حمید شرط کردم اگر برادرم هر قسم شده ترا مراد رسانم و حمید عرض کرد که حال شما بیان
نماید که چه رسید و از چه جا میآید و اراده چه جا دارد پیر شاهزاده را از خود را از اول تا با خبر نقل نمود
چون حمید از حال شاهزاده بخبر شد برخواست خود را بقدم او انداخته گفت ای شاهزاده من شرط کردم با خدا
که در کتابت باشم تا کام تو بر آید شاهزاده او را نوازش نمود و گفت حال باید مرا بد مشق رسانی تا به
چشم کار بکام میرسد حمید عرض کرد که مرکب چند دارم حاضر نایم و روانه دمشق شویم شاهزاده قبول نمود

و شبر در خیزه ماندند و روز دیگر حمید آنچه داشت همه را در خیزه پنهان نمود و مرکب حاضر نمود و روز چهارم
دی در خورچین در پشت اسبها قرار دادند با شاهزاده با سوار شده و روانه دمشق بسببعت سوی
منصرا از شوق رفتند و در راه را یک از دو نفر شد زمام ناقه در دست صبا بود کبوی یوسف انجار خناب
و همه جایاران و حمید پیش از شاهزاده سوار گردیدند بعد از چهل روز در بلندی آمدند حمید اسبها را شامزاده
فرمود چرا ایستادی عرض که ای شاهزاده بدمشق رسیدیم ترسکه از ذوق میهم باز با من سخن بگویند شاهزاده
نظر کرد سواد شهر نیز گیرادید که از دور سپدان بود درها نجا پیاده شد و بدرگاه قاضی الحاجات نالمید و زاری
چنان کرد که دل یاران خولش و خان محمد و یاران او را دلدارید اند و کج صحبت مشغول شدند تا آرام
شد و شاهزاده با حمید گفت که باید تو بروی شهر مکان بسیار خوبی پیدا کنی حمید قبول نموده داخل شهر
عمار تعالی معین نموده مراجعت کرده خدمت شاهزاده عرض کرد شاهزاده تخمین نموده با شقاق خا
نمحمد و یاران سواره داخل دمشق شدند و بدالغارت که حمید گرفته بود نزول نمودند و حمید اسبهای از چهار
سر انجام نموده شاهزاده را در صدر مجلس نشاند و خانمحمد در دست راست و یاران را بر دست چپ نشاند
و خود که خدمت لیت و در شب بعشرت مشغول بودند تا روز که اقامت با عالمتاب سراز مشرق بر آورد
و جهان را بنور خود فرسنگ رسانیده حمید شاهزاده و یاران را حمام برده سروتنرا صفا داده از حمام بیرون
همه جا سیرگشان میفرستاد تا قصر و حشر رسیدند شاهزاده نظر بقصر افتاد و اشک چید که مرث از حمید پرسید که
قصر از کجاست گفت قصر است که جهانگیر شاه از برای خورش فونش آفرین کوه تراج ساخته او را آنچه
مطرب در این قصر جای داده که دفع پدما غی او شود شاهزاده از شنیدن این سخن در هم در آمده و از
عشق ایات بخواند سلک عشاق ندارد چه من رسوائی تا نهادم بسر کوی ارادت بیای دلش تریز
سرمیونندیم جای نیست اینجا دل اگر ساخت در او ما و آنی و کریم بسیار کرد خانمحمد او را دلدارگی
میدارد و در جهان کنار قصر صوه خوانه بود شاهزاده نشسته و نظاره مینمود و این شعر میگفت ایسا
صبا بگذر زانجا که تو میدانی احوال لم بر کوزا هنا که تو میدانی و از دور او از دور باش بلند
و بسا ای پیدا کردید و جوانی تاج مرصع بر سر و کمر زرین بر میان بسته و بر مرکب کلان سوار شد

و تقریباً نوزدهفت پوش در برابر قصر کشیدند جوان تنگ از دیده میبارید شاهزاده از حمید
پرسید این جوان کیست حمید عرض کرد که این جوان شاهزاده طوقان پسر پادشاه مصر است که بخونکاری
و شرآمده در این سخن بودند که شاهزاده در یک پیریداشد از اولی با جلاله روز نیت دیگر خود ترتیب داده
شاهزاده از حمید پرسید که کیست گفت ملک بهمن پسر شاه حلب است در این خبر نبودند که شاهزاده
دیگر پرسید شد سزایان کوم و کوم مرغ و تقریباً و از ده هزار کس همه کوم هر پوش میآمدند و بگوشه
قصر میآوردند و آهی کشید که همه مردم شنیدند شاهزاده از حمید پرسید که این کیست گفت که این
شاهزاده الیاس پسر شاه خطا که بخونکاری شرآمده هنوز این خبر در میان بود که شاهزاده دیگر پرسید
شد که آفتاب جانش خورشید را در زیر پنهان کرده و پیاده بسیار در جلو سب او روان بود و تقدیر
شده هزار کس همه روارید پوش از عقب میآمدند و در طرف قصر میآوردند شاهزاده پرسید که این
کجا شد گفت این ملک محمد پسر شاه مغرب است در این خبر نبودند که جوان بسن چهارده سالگی
در میان زر و کوم پنهان شده و تاج بر سر و بکر خنجر و تقریباً هزار نفر همه جوشن پوش از عقب میآمدند
نزدیک قصر رسیدند و تاج از سر برداشته و نعره کشیدند و این ایات را میخواندند ما امیران همه
خوش الحان همی آغز این قوم چکر سوخته یاران همیم عندلیب و من پروانه نداریم نزار هم زبان
شوق هم لبان همیم همه دل سوختم و سر بگریبان همیم در حقیقت همه همچون بیابان همیم
و شاهزاده چون جوان را دید آه از دل بردید بر کشید از حمید پرسید که این جوان کیست گفت شاهزاده
سعید و سعور پسر شاه مشرفند و هر دو با هم آمده اند که نوش آفرین را از جهانگیر شاه بگیرند و شاهزاده ابراهیم
که شاهزاده کانرا با بنعم دید احوالش دیگر کوت و در فکر فرو رفت و مبلت عاقبت اینکار چه جا
خواهد انجامید گنگاه در کجی قصر برهم خورد و پرده زنبوری افکنده کردید دختر در عقب پرده آمد
شاهزاده کانرا معلوم شد که دختر در پس پرده آمده شرع کردند با بیات عاشقانه خواندن شاهزاده
همه خود را از پس نیز برانداخته و تاج چهار را از سر برداشته و روی خاک میمالیدند و عجز و سوزگار
می نمودند بعد ملک طوقان پسر شاه مصر آغاز گریه نمود و خود را سجاک انداخت و هم چنین همه

خود را بر خاک انداخته زاری کردند و این ایات از دل پرورد میخوانند ای پادشاهی شاه حشمت و
فرد باید شهنشور شد و ماه باشد از بهر تو ای مالک رقاب مشعل و مهتاب چهره آفتاب در رکاب
حشمت جبارت روان و الهام دیوانگان آشفته گمان شادمان دیوانگان از سخت تو پر زخم
پای سخت تو و شاه هزاره را طاعت نموده از جا حرکت نمود در پی صبر را چاکرزه و شک حسرت از دیده
باریدن گرفت و میگفت چه مجنونند تراش عشق بازاری چه لیلی در مقام عشوه بازاری همه عشق تو کوه
شق با این همه عذر انحصال زینت این همه در عشق بازاری پاکبازند همه محمود ایاز و یار با هم همه
همراز با هم همه شیرازه اوراق لغت همه پروانه شمع محبت همه در کوشش و فغیم دل همه در مهربانی محرم
دل همه در جلیغی معند با هم همه پروانه و شمعند با هم همه چون باده کلنگ در جوش همه در زنگی کل
هم آغوش یک گوید که من شمشاد سرزم یک که قمری و ندروم یک مغز و حسن خویش در کل یک در ناله و
ن چه بلبل چه با هم در سخن گفتن برآیند سرود عشق با هم در رسانید که هم در پهلوی مجنون نشیند
چلیغ موشی را در کزیند خلاصه مردم عشق و شاهزاده کان بر طاحت و بلاغت او حیران بمانند
و نمیدانند از کجا آمده و سیرا بیکه میرساند و شاهزاده چنان کریت که سپهوش شد و خانم و حمید او را
از خاک برداشته سجانه بردند و رفع سپهوشی او را نمودند چون هوش آمد پتایی میکرد یاران او را دلدار می
سیدادند تا شب شد شاهزاده و یاران در سخن شدند و گفتگوی زیاده در میان آوردند که دید شاهزاده
بچه خوابد عرض نمودند تعیین دارم که کار از پیش ما خواهد رفت چنانکه با دست خالی چگونه باش شاهزاده
که چند هزار قشون و باغزینیه و دیندارانند بخواند شمارید خرد و هنوز دشمنی یکدم راضی نشده است چگونه
با من سپه و پارام خواهد شد و چه قسم میشود که دست از آنها بردارد که با تاج و طومار آمده اند و گرفتار
بر میان بسته اند این گفت بخت بسیار طیبا نیچه بر زمین زد خود را از فراق بر زمین زد و افغان
گریه و زاری کرد و ایات جانسوز میخواند غمناکم و از کوی تو با غم نروم خوشحال و امیدوار نروم
بروم از حضرت تو همچو کرمی هرگز مردم کسی نرفت و منم نروم نگاه خانم ز زبان مدعا و ثنا کشود گفت

پرتشاهزاده علم مخور و در بکرم اقبس الهی بند که اینکار عشق است کار ز روز یوزیت در دستانها افتادند
تا یار کراخواهد و مبعثش بچهر باشد و باید بهر سخن که باشد دختر را از حال خود آگاه کنی و خود را با او برساند شاید
امشب لایب بی سازه که نوش آفرین از کار تو آگاه شود و دل تمود بد و با تو باز دلد میان آورد
و کار بد عا بر آید بحسب نیز قبول او قصد بغمود گفت الم شانهزاده اگر خواهی ترا از راهی که کسی نمیبیند
نوش آفرینسانم شاید ترا به چند شاهزاده زیاد خوشش آمد فرمود که بسیار خوبت و در هر شب لایب
مس شبرویدر بر کرده و تیغ حایل نموده و از خوانده بیرون آمدند و متوجه قصر دختر شدند و شانهزاده
میآمد تا بکنه گاه رسیدند شاهزاده را اعلام نمود که این قصر دختر است انگاه خوشحال شدند را اهنوار بر کرده و
ندار بار کرده و کند را بر کتک تصد اذخت و بند کرد انید و بیالاب آمد و یاران نیز بالا رفته و سر از بر کردید
و سیکران به طرف مینگریستند و باید خوش بود تا بقصر رسیدند و شانهزاده را نشانداد و خود با
خانگیرا کن شدند شاهزاده قدم در اندر و نقصر نهاد و همه جا اشران و خیزان خود را بهار تند خسر رسانید
و داخل شد پیش برنجی اشاد که چهار پایه زده بود در خواب فرخورد سخت گذاشته بالا آمد چشمش بر نازنین
اشاد که دست از چهار نگین کرده بخوند ابران فرورده چنگ سر انگشها کرده عناب رنگ و در
میان رخ خواب خوابیده شاهزاده دست برده شمعدان برداشته در برابر صورت دختر نهاد و بدو
برآمد و در پیلوشش نشست و چشم حیران بر آناه تابان و سر و خرامان و عند لیب چهر هزار دستان را
نظر انداخت چون بدان نازنین ماه چپان در خوابت چکل شد پای تا سر خون ز غنبت چهر
گمش سر ایا چشم حسرت و می جو نغز لبر از سخن است که آهسته خموشی باز پوست و باز فرمود
اول رخ خود بانبارت نمود تا آتش با جای دیگر کرد و دود جالا که نمودی و ز بودید لرا تا چاره
کام دل با هیاید بود شاهزاده تا اورا ندیده چنین میگذرانید حال که مشرقه را در برابر دیده آه از
ل بر کشید و از هوش رفت بعد از ساقی بهوش آمد انجا لرا نظر کرد آفا ز کریم کرد و میگفت
عشق و خوشنما کامی عشق خوشا عشق و خوشا سوز غم عشق خوشا عشق که آتش بر فرزند شمع و
لیروانه سوزد تا بد عشق خوبان را سخویان رساند عشق جانان را سخویان و با خود خال کرد که تلک

به نیز ویار از حال خود آگاه نما از جابر خواست و قدم پیش نهاد و انگشتر از دست دختر بردار آورده و در دست خود کرد و در دست
 من انگشتر از دست خود در آورده در دست دختر نمود چند بوسه سازد دختر بر دست و جام شراب نوشید و سفره نهاده
 بود باز کرده چند نفر شاه و نمرود و سفره را گذارده و پانچ خود پیش نهاد آنگاه پانچ را بوسید و از سخت زبردت
 و از قصر سر از پرش خود را پاران رسانید و احوال را پانچ خود خانم پر روی آفرید کرد و از هانزاه برگشتند خود را



سخانه رسانیده با تسراحت مشغول شدند اما از نوطن آفرین
 نشنو که چون صبح شد از خواب بیدار شد و لب بر لب دید
 انگشتر نقره در دست او راه از نهادش برآمد و حرف نزد
 چون بقصر درآمد دید که سفره را گشوده اند و عنای می نماید
 به بریده این نیز به حاله خرد دیگر کوشید و دشمن جوشش آمد انگشتر
 از دست بیگ آورد و نفس او را نگاه کرد دید که نوشته آموز
 فلک بکام ابراهیم است خورشید فلک غلام ابراهیم است
 در چون نام سلطان ابراهیم شنید از عشق دردش زبان کشید صبر و قرار از منزل با لوف با قامت لبته منوجه
 پایا با نغراق کشته و اشک از دیده بارید و در فکر و خیال بود که آیا این که باشد و اصلش بکجه برسد و از کد ام و
 لایت آمده و باین قصه چه جور داخل شده که بی او راننده در این خیال بود که دختر را به داخل کردید مشایخ
 آشفته دید آنگاه زبان بدعا و ثنا کشود گفت چه شد که بر کل عارض کلاب میریزی دختر احوال شب گذشت را خبر
 و ای گفت که نمیدانم از این شمش شاهزاده کدام است دختر را به گفت این از این یقین میدانم که این شمش شاهزاده
 و بیک ابراهیم نام ندارند و اینکه بقصر آمده غیر از شاهزاده هاست نوش آفرین گفت مرا چه باید کرد که او را
 پیدا کنم سرو از او دختر را به گفت هر که دیش آمده شبم خواهد آمد باید او را گرفت و از خودش احوال
 پرید نوش آفرین گفت بسیار خوب بشرط آنکه تو در پایی سخت بیدار باشی که چون استخوان بد
 مرا خبر کنی که سرو از او قبول نمود و چون نصح صادق نمود از او و هوار روشن شد شاهزاده و خانم و جمعی
 بیرون شدند و از خواستگاران دختر هر حاجتجو می نمودند و شبر سخانه آمده در خال رفتن بودند بنویس

نصف شد هر دو برخواستند و متوجه قصر و خورشید شدند و از هزاره داخل شدند و خانم و حمید در میان با یکدیگر
ایستادند شاهزاده قدم در اندرون نهادند از قضا سر و آزار خواب بود نوشتن آن فرزندم در خواب بود
و هر گدایم از آمدن شاهزاده خبر نشدند چون شاهزاده را چشم برد خضر افتاد که بالای تخت خوابیده بود
میش آن بد و نوشتن آن فرزندم بنظر در آورد و قربان و صدقه زیار با و نمود و از تخت نیز آمد و بامی تخت
نشست و قلدان از چپ در آورد و فرود کاغذ را گرفت نامه بدین طریقی نوشت ابتدا میگویم از درک
و قابلیم الله هر که دارد سر بردی ما بسم الله السلام اینچی جهان السلام ایچین برای باغجان سلام
السلام ایقبدر و جانان السلام خیر و شیرینان السلام ایشمع نریم آرایمن السلام امیر و من
ایچانمن اییدکله یاد در عالم اشتیاق و آرزو مندی خدمت تو ایار جانیه و اییر و جو بیار ز کدکایه
و اینچی کامرانی و اییدکله بسته باغجانی و انور دیده عشاق و ایگور درج فصاحت و امی اشرح
طاحت ایکنامت چه آورم نربان نفس از شوق در کلو کید مخفی نماند که چون شب گذشته اندم
و از غنای میناب زنگ زوای تو جامی نوشیدم و از خان انعام تو چند لقمه شاد و نمودم و از خدمت
شدم اگر از آمدنم زنجیر بگردی خوبست مردم از دیده قدم سازم سوت آیم بصحیف صبره نازا
فرینان و بصحیف خسار آقا بطلعتان ماه جبین و ببحر خیزان فیض میناب طنبوری شب زنده
داران و بصحیف بی نفاقستان بگریه محفل پرستان و با سیران محبت خار و با استغنائی ساقیان
ببین عذار و بکرمتم می دو ساله و بیارانهم پاله قسم که دلم زهر تو بیاری هم چنان دارد که خوب
صل تو ام علاج نتوان کرد چه حاجت است که اظهار اشتیاق کنم رجوع کن بدلت کردم خبر داد
عمیرت که با غمت قرینم با غصه و درد هم قرینم بی روی تو ای است دل رام یک خطه بگیرم دل
آرام سببت قسم وقتی در ولایتچین بر بندشاهی نشسته بودم از تقدیر الهی و دعای سحر خیزان
تصویر ترا دیدم و بجان شفری تو خواستم و در طلب تو آمده ام و تا جانم هست عشق تو خواهم و ز زید
از دشمن دوست نخواهم ترید منجا کفیا شود در دیده گشتم تا کور شود هر آنکه نتواند دید از تو ام از تو

اگر نام اگر ننگ توام بس عشق که یک رنگ توام دیگر زیاده از این صد بیع ملازمان میدهم همین دو کلمه معلومی
توان کرد الفراق صد گونه کلز نکست ^{لیلی شکفت} ریخت داغش هنوز از دل مجنون نیرود ^{سرو}
چمن و ایونس جان میاز و اینست شخت ^{تاج} و اینوش آفرینکو هر تاج رحمی بغیری من زارا از خانمان
آوازه ناو پیش از این مراد نوشته غم کد از نکارا پتو برک جان که دارد سگر غم آیانکه دارد با مید و صالت
میدهم جان و کز نه طاقت هجران که دارد غمت هر لحظه جان میخواید از من بدان جاناد یک تن جان ^{بدار}
اگر عشق تو خون من بریزد غم ترا شبی همانکه دارد ایچان جهان الفراق فدایت کردم سیکنا هم آخر
از قلم پشیمان میبوی کشتنم سهل است میدانم شتاب از بهر حیت عشقت نه سرسرت که از سر بد
رود مهرت نه عارضی است که جای دیگر رود عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم باشم اندرونش و با جان
بدر رود اول یک منم که در نیشهر شبی فریادم از عشق بر افلاک بر شود نامه تمام و آسلاام و در ضمن نامه
نوشت یارب بر سالت رسولت کین نامه من قد قبولت از جا بر خوسته نامه را بر روی سینه دهم
نهاد و پایش روید و از شخت نیر آید و خود را سجا نهد و حمید رسانید و احوال را بیان نمود و متوجه ^{نبرد}
شدند و براجت مشغول شدند و شاهزاده را خواب سپرد و سودا ی عشق چنان لبه شاهزاده بود که خواب
خیم او نیرفت مردم از جای بخت و میکفت چگونه خواب خیم من خواب در آید اگر خیالتی سیر و نرود
خواب در آید اما چند کلام از نوشتن آفرین بشنو که چون نصیح شد از خواب بیدار شد سرو آزاد را
گفت اینار غنا بخواب بر مشه و اندر دامه کار خود را دیده سرو آزاد گفت اینار زین من بیدار بودم تا
حال کسی نیامده و دختر آمد که وضو لبازد سرو آزاد متوجه رخ خواب بر چیدن شد نامه را برداشت
و بنوش آفریندار چون ملاحظه نمود دهنست همان شخص ^{نصیح} آید است دختر شد سرو آزاد گفت سید باغ
مباشید که دو مرتبه آمده دیگر هم خواهد آمد و من تدارک خواهم دید دختر خندید و کاغذ را باز کرده سر پای ^{نظر}
نمود از جای بجای کردید عالم در نظرش تیره و تار کردید یکدل نه هزار دل و الله شیدا ایش شاهزاده کردید ^{کفر}
نمود و آهی زد و پشوش کردید سرو آزاد چون مقدمه را دید دوید و سر ناز نینس را در کنار گرفت و کلمات ^{سرو}

ابوشامه و عمر و بکر و عمار و تاشق سلطان ابراهیم میوزباشش مشرک این پست بود ایست
بر عکس کرده یاد مرا دل شد ز خط مبارکت شاد مرا خوشیالت هم ز خواندن نامه تو مکتوب بر بالبت از غم آزاد
مرا از آذنت اگر خیر دهمی در رکب کنی و همی کاشتمی خلاصه چو شب شد سرو آزاد گفت بر خیز و ز خجوات بلند از
و بکان خود برو تا من شب آورایت یا ورم سرو آزاد گفت منت دارم و در خواب انداخت و رفت و در خواب
خواب خوابید و خود را بخواب زده منتظر آمدن شاهزاده بود چو نیاسی از شب گذشت با خانچه و حمید در پای
نشسته شاهزاده قدم باندرو و نقص نهاد همه جا آمد تا پای سخت با تاد و زبان بدعا و شناگشود و چشم حیران
بداناه نابان جور لقا نظر میکرد و شک خست از دیده میسخت و با اشاره چشم سخن میگفت و در روی
او بعد غماست صفت ما از پیش تیغ تو یار ای کام نیت دستی بلند کن که ز ما اشتقام نیت پمانه است
که پر شده از خون خرمات لبریز تر که خوشه میدان حرام نیت و دختر بر چشم شاهزاده را بنظر خریداری
جو نیز آید که مادر در هر هرگز بد بخوبی نژاده و هیچ پندیده ندیده است دختر را طاقت نمانده از جانخوا
بر شاهزاده سلام کرد و گفت ای آفتاب جمع خواب خوش آمدی بودم در انتظار تو با چشم شکبار
ایزوشنی دیده گریان خوش آمدی اینکفت خود را در قدم شاهزاده انداخت چون شاهزاده آن صر
گر آید آبی کشید و از پاید آمد دختر سرش را دو کنار گرفت و شاهزاده نیز دست در گردن او کرده بازار
بوسه باز بگرم شد بعد از ساعتی آرام بهر ساندند دختر سرو آزاد را فرمود که جام شراب و مرغ بریان
نان روغنی حاضر نما سرو آزاد هر چه دختر گفته بود حاضر کرده شاهزاده و نوش آن فرین بصحبت مشغول شدند
بعد دختر و شاهزاده کرد که ای آرام جان ناتوان بگو که گیتی و از کدام دیاری و نسب بگو میرسانی ان
گاه شاهزاده حال خود را از اول تا آخر بیان نمود دختر بر حال شاهزاده بسیار گریست و بعد شاهزاده را
دلدار یاد و گفت ای جان مشروط کردم اگر تمام عالم را بمن دهند دست از تو برندارم تا کام دل ترا بر
بر نیآورم شاهزاده هم سو کند یاد کرد تا صبح بعیش مشغول بودند و آخر بانزار افسوس از هم جدا شدند و هم
و پراع نموده شاهزاده نزد خانچه و حمید آمد و مبارکباد گفته با هم روانه خوانند شدند و راحت نمودند
شاهزاده از خوشی لیدر پوست نمیکند و تا صبح نند که دختر بودند از روز از خوانه بیرون نرفتند چون

شد باز شاهزاده متوجه قصر گردید و بانوش آفرین صحبت مشغول شدند تا نزدیک صبح همدگر راه دادند و در راه
ده بیابان بخوانند خلاصه چهل و دو روز در راه گذشتند و از ملک محمد شنیدند که پادشاهی وزیر خود شش ماه
از هر جا سخنی در میان آوردند تا جرف نوش آفرین رسیدند ملک محمد گفت ای وزیر سه سال است ما باین شهر ایم
و نوش آفرین را ندیده ایم ازاده داریم که او را تبصره خود در آوریم و اگر خیال دیگر اینچنانیم دهر را با خود بیاورید
دیگر که اراده گرفتن او را دارند و ما نمیدانیم که جهانگیر شاه بکدام از ما خواهد داد و انانی وزیر گفت ای شاهزاده چه خبر
تدبیر بخاطر رسیده که عرض نماند عرض کنم ملک محمد گفت بگو آنچه بخاطرت رسیده وزیر عرض کرد که چو شب شد با تبصره
لباس خود را تبصره رسانی هر چو که باشد خود را بدختر نمانی و راز دل را با او در میان در آوری و با تو شرط کنند که زن
شود و از زمان که راضی شود ترا کار آسان بود زیاده در تشویش نباشیم ملک محمد از این گفتار بسیار خوش
آمد فرمود خوب است اما میترسم که مرا به بند صد بلند نماید و خواهد سرایان مراد تکیه نمایند بنظر شاه بریند از زمان
دزد شاهزاده کان چگونه سر بالا توانم نمود و از خجالت در میان شاهزاده کان چه رسان زنده که تو ازیم کرد
دیگر از دل خویش با که گویم دانای وزیر عرض کرد ای شاهزاده اول چنین خواهد در اول باید که منازعه علانی
و سر او را از ملک بدن جدا نمانی و راه رسوا نیند که کوتاه کنی و همه پادشاهزاده کان را خلاص نمانی و از بند غم
آزاد نمانی جنگ و جدل باین شاهزاده کان را بصله اندازی ملک محمد را رای بر این قرار گرفت در چهار شب
بارگاه خود در آمده شمشیر زهر آلود خود را بسته و لباس شیری پوشید و رو بخود را مثل افلاک مانیاه کرد و وزیر
گفت تو در اینجا باش تا من باز گردم و روانه قصر گردید بکنند بالارفت و خود را بجرم انداخت اما از این
جانب شاهزاده امیر ابراهیم لباس شیری خود را پوشید با خانچه و حمید متوجه قصر دشر گردیدند از کندگاه خود را باند
ون انداخته خان و حمید خود را در گوشه پنهان کردند شاهزاده پشرفت و سلام کرد و دید که دختر شسته اجوا
ل پرسید گفت امشب بزم از براتم خواهد راسته کرده ام که ساعتی با تو بکام دل برسم شاهزاده گفت امیر
شما هست بهر چه فرمائی چنانکه نوش آفرین بچه زرتاری در نزد شاهزاده گذاشت و گفت از این
لباس بیرون بیا و اینچاهار را بپوش تا ترا بلباس شاهی در آورم تبصره شاهزاده لا علاج خوب
گفت لباس شیری را از تن بیرون کرد و قهای مرصع پوشید تا باج شاهی بر سر گذاشت و

و کرم صبح بر میان است و بالا پوشش شاهانه در بر کرده و باد خرد در باغچه حرم سراد را میندیشاند زاده لطر بر
 آنهار تکوید عمارت عالی بنظر در آورد تا آنروز هیچ عمارتی ندیده بود و فرشت عمارت از دریا بود خود
 مشحان از زیاده بام خدمتکاری مشغول سازنده و نوازنده در کار خود کرم بودند شاهزاده را توهمی عارض
 شد که اجتماع آنکه از توستوال نمایند که چه کسی و بدینمکان چرا آمدی جوابی گویم و دستش بدست ناز
 نپوداگر نه میکرد سخت لاعلاج رخت و بختی رسیدند نازنین او را بخت نشاند و خود نیز رخت در
 برایش شاهزاده نشسته و نازنینان سجده افتادند و زبان بدعا و ثنا کشودند و گفت با ایشان که چگونه
 محرم راز شده اید در ساعت نوش آفرین اشاره باقی کرد که بر خیز و شراب ارغوانیدر قهح ریز رون
 ایساغریا بجزوان که بر غیر اعتباری نیست چندان ساقی از جابر خواست و در ساعت کلومی بنیاد
 گرفت جام بلور را حملو از میاب کرده و بدست نوش آفرین داد و نوش آفرین شاهزاده داد لاجریه گرفتید
 نوش آفرین عوض مزه نوشه چند بر رخ نازنین زد چنان کرم کشید در دلبری که آب مد اندرد بان
 پیمای نوش آفرین چنان نرخی از برات شاهزاده گرفته بود که زهره در فلک متحیر شده بود سازنده و



از آنکه بگوید
 در وقت

نوا نوازنده چنان کرم حلاط بودند که ناگاه ملک محمد داخل قصر شد از هر گوشه در آمد تا آنکه بجای نرسید که گمان
 نکند موسیقیار میزدند که او از شش گوشش فلک را کرد و خود را نزد یکسایند که ملاحظه کند و بدید که مشعلها بر آفر
 و حقیقه که تمام عمارت روشن شده که گویا آفتاب عالم تاب طلوع کرده مشن نتوانست آمد خود را بر عقبت کشید

که شاید برای هر ساند که سیر انجمن نماید از فضا بالانوائه بنظر در آورده و نزد بانرا گرفته بالارفت خود را بالای ایوان
عمار رسانید در گوشه ایوان نظر کرد دیگر قاصان و سازندگان زیاد و بر جان و یک نظر کرد تویش آفرین
دیشته و جویند و لباس شاهی در برابر او قرار گرفته هر زمان بوسه و کنار است کار بجای رسید که نوش آفرین تا
ری بدست شاهزاده داد و گفت اگر پدرم مرا پادشاه هفت کشور بد قبول ننمایم مگر ترا و این بیت بخواند که
بخدا شیکه لطف او عام است بر شوکیکه احمدش نام است که از سبب خود مقدم او همه روزم برابر شام است شوم
بتواز حد و بیان پرنیست از هر چیز با نشرد بد پرست و ملک محمد را از رفتار ایشان بسیار ناخوش آمد
انگشت حیرت بندان گرفته چنان که از سر انگشتان خون روان کردید آه سرد از دل پرورد برکشید و با خود
گفت که دست بر تیغ بدار کنم و اینچو از اباد خربگشتم و از یکبار خود روم و باز از صولت شاهزاده ترسید و آنکه
طرف نظر کرد که شاید که سیر ساند و تحقیق این مقدمه نماید که اینچو آن کیت که ناگاه دایه را دید که گوشه
ایستاده انگشت حیرت بدیا نگرفته ملک محمد از غرقه بری آمد و خود را بدایه رسانید گفت ای دایه خواتون
اینچو آن کیت که باد خربگشتم چه نام دارد و از کجا آمده و دایه را بخمال که غلام سیاه است گفت اینچو آن
پسر عادل شاه است و از ولایت چین است تیت که بانوش آفرین نشان شده هر شب با او مجلس دارد و
بعیش و عشرت بخولند ملک محمد از رشک حسد کارش ساخته شد بنزار حیل خود را بسر کند رسانید و بیالا
روش و از آنطرف بری آمد و خود را بارگاه رسانید دید وزیر پدار است چون وزیر ملک محمد را دید از جا بر
خوشت و او را دعا کرد که جگر دی و چه خبر داری ملک محمد بگریه درآمد و زار زار گریست و گفت در دست
در دلم که گرازش آب چشم بردارم آستین بگیر تا بدامنم آنچه دیده از برای وزیر نقل کرد وزیر هم چو
بگریه درآمد بعد ملک محمد بوزیر گفت از گریه چه فایده تدبیری اگر بخاطرت رسد بیان نما که علاج
اینچو آن شود اگر اینچو آن در حیات باشد در خربوصال هیچ پادشاهی راضی نخواهد شد وزیر گفت
ملک محمد اگر این مقدمه بپدر و خربضگنی از تو باور نخواهد کرد و کینه ترا در دل خواهد گرفت و ترا از
نظر اندازد و هرگز در خربورضا نخواهد شد و از دیدار در خربم خواهی ماند ملک گفت پس چه باید کرد مرا
کردم وزیر اینست اگر خیال بخاطرت رسد بگوزیر گفت باید که بقصر رفته شاید در حین مستی او را

و شکر کرده نزد جهانگیر شاه بری و او را از این کار آگاه کنی که این جوان خیانت بکرم شاه کرده او را خدمت نوازد
نام بر صفر مانی چنان کنم چون از این مقدمه آگاه شود او را بقتل رساند و دختر را بتو نامزد کند مگر را خوش آید
بقصر دختر میاید بکین نشسته که شاهزاده را بچنگ آورد اما از شاهزاده و نوش آفرین بشنو با هم صحبت
مشغول بود چون نزدیک صبح شد شاهزاده با هزار زحمت برخواست دست در کردن نوش آفرین کرده این
ایسترا خواند دیده از دیدار خوبان برگشتن مشکل است هر که مارا این نصیحت میکند بجاصل است
پس آنکس تا زین را و دا عکرده و از قصر نبر آمده خود را پاران رسانید و بخواند رفته براجت مشغول شدند
اما چند کلمه از شاهزاده الیاس بشنو که از همه شاهزاده ها بزرگتر بود و جهانگیر شاه او را مراعات بسیار کرده
و اختیار شاهزاده کان دیگر را با و گذاشته اما شاهزادگان و شاهزاده الیاس بخواند بسیر میروند
و شب شاهزاده کان خواند شاهزاده الیاس همان بودند چون سفره برچیدند ملکی برخواست که بر شاهزاده
الیاس او را مانع شد گفت بنشین کجا میروی دمی با هم صحبت بداریم ملکی گفت شاهزاده مرا
معذور دار که صد حاجی عارض شده نمیتوانم نشست بروم بخوابم شاهزاده الیاس او را مرض نمود بانی
شاهزادگان مانند ملکی چون از خدمت شاهزاده مرخص شد خود را بوزیر رسانید گفت از برای همین
آمدم که خود را بقصر رسانم شاید اندر در بچنگ آورم پس ملکی بر او پیشید با سه غلام متوجه قصر گردیدند و یاران سپاهی
تسیر مانند و شاهزاده ابراهیم خود را بقصر دختر رسانید نوش آفرین برخواست و شاهزاده را در بر گرفت و بوسه
چند از لعل شکر مینش گرفت شاهزاده هم بتلافی میکوشید هر دو نشسته بعبثت مشغول شدند تا شب
شد بعد شاهزاده برخواست نوش آفرین را وداع کرد و بیرون آمد بایاران بر سر گنبد گاه رسیدند نبر آمدند
خوبتند منزل روند ناگاه ملکی و نفر غلام سر راه بر شاهزاده گرفتند و تیغ بر روی آنها کشیدند ملک محمد
نفره زد که ایزد و ناپاک کارت بجا نرسیده که شب بخانه پادشاه میروی کی گذارم که جان بدربری شاهزاده
بر آشت و گفت اینامرد تو که باشی که سر راه مرا بگیری اینک گفت و تمشیر کشید حمله بر جان ملکی کرد او
میشد تی کرد تیغ حواله شاهزاده که شاهزاده پشت تیغ بدم او رسانید از زمین تا قبضه خورد شد و شاهزاده
بچنان تیغ از بفرق او نواخته که چهار انگشت بر سرش جا گرفت خون بر او نش فرور تخت و از یاد

افراد غلامانش بحد در آمدند خانم و حمید هم دست بر تن نمودند حمله کردند بر غلامان هر یک از خمدار نمودند
ن روی بگری نهادند و فریاد بر آوردند صدای غلامان بگوشش شاهزاده کان رسید نزد شاهزاده الیاس آمده و
گذارش عرض کردند در ساعت شاهزاده کان از جاجمشد هر یک تیغ بر کمر از خوانده بیرون آمدند و تعجیل آمده
تا نزد یک ملکر رسیدند دیدند زخمی زده و زخمی بر زمین افتاده قضا را چشم آنها بیا بی افتاد نعره زدند از چهار
طرف دور شاهزاده ابراهیم را گرفتند شاهزاده بخانم و حمید فرمود سر شمارانازم عقب سر نگاهدارید که از عقب
زخم من نزد خان محکفت خاطر حمید را سلطان ابراهیم دامن یله بر کمر زدلی آتوار کرد اندید دست
قبضه شمشیر آیدار کرده و نعره از جا کشید که لرزه بر انجماعت پدید آمد سر راه بر شاهزاده الیاس گرفت و تیغ باری
مشغولند چنان چیت چالاک میداد و میگرفت که آفرین از دو جانب بر خوست شاهزاده ابراهیم
غافلنموده چنان شمشیر بر فرق شاهزاده الیاس نواخته که پرده سرش شکافته در غلطید که ملک طوفان آمد طلایی
ناید که شاهزاده از چپ انداخت بگوش که پهن کاهش از هم شکافت و ملک بهمن بهواداری او اطمینان
بر سلطان ابراهیم زدند که شاهزاده چنان برکتش نواخت تا سر بر هم شکافت بهوش کردید شاهزاده سعید و
مسعود هر دو پیکر تبه از جاجمشد کردند و حمله بر شاهزاده کردند و تیغ بر جانب شاهزاده انداخته شاهزاده چون
چنان دید بر جت و بند دست شاهزاده مسعود را گرفت و تیغ از کفش بیرون کرد و چنان بگوش نواخت تا سر بر هم
شکافته بهوش کردید و بر شاهزاده دیگر که سعید نام داشت تیغ برکتف اوزد که از یاد آمد خلاص تیغ شاهزاده را
ز خمدار نموده نگاه غلامان حمله آوردند بر شاهزاده که شاهزاده را از حرکت غلامان بد آمده تیغ بر ایشان نهاد
و از ایشان گشته و ز خمدار کرده بسیار که روی بگری نهادند شاهزاده چون دست از جنگ کشید خانم و حمید
کردند فدایت شویم وقت ماندن نیت باید رفت پس شاهزاده و یاران و داع گشته ها نموده رو بخوانده
لباس شبر ویرا از تن بیرون کرده با ترحمت شخو شده و خبر شاه رسید صبح شد شاهزاده و یاران
صلاح دیدند که نوحی باید نمود که پادشاه نداند باید امروز از خوانده بیرون نرویم تا چرخ نماید اما چند کلمه
از شاهزاده ابراهیم شنو که چون ملازمان بهر نیت رفتند بشکر گاه رسیدند وزیران و ندیان
و شجاعان شاهزاده کان رسیدند و سپاه بگرفت در آمدند و فشی رسیدند دیدند که شاهزاده کان هر یک
خورده و بر خاک می غلطند ملازمان هر چه مخصوص نمودند اثری از آثار کسی نیافتند انوقت هر کدام شاه

شاهزاده خود را برداشته و روانه منزل شاهزاده الیاس شدند و شاهزاده پاره را خوابانیدند و زخم بر کمر او
 نهادند و چون روز روشن شد شاهزاده کان فروش آمدند خود را با خالت دیدند شاهزاده الیاس روی به
 ملکه نمود و گفت این پاک حقیقت صد حیف که تو را پس از شاه مصر کویند این امر در تو چنین خیال داشتی که
 بقدر فروش آفرین روی و چنان شهری بجهان گیر شاه بنامی چرا با من مصلحت نکردی پس خودت و ما با اینکار
 آوردی و ما را هم بنیم جو بر ابر کردی ملکه از خجالت سر بریزد اخته هیچ نکفت شاهزاده الیاس گفت اگر پادشاه
 و شاه از این خیال آگاه شود ما را پاره خواهد نمود و خراب خواهد داد و حال آنچه گویم بشنوید همه قبول نمودند و
 گفتند هر چه فرمایند چنان شاهزاده فرمود که این مقدمه را فاش ننمایند و مخفی دارند اگر جهانگیر شاه پرسید
 گویند که شاهزاده کان از سستی این حرکت کرده و زخم دار شده اند همه فرمایش او را قبول نمودند اما از آنجا
 که روانه گردیدند جهانگیر شاه از حرم بیرون آمده از وزیران پرسید که شب چه غوغا بود که صدای گریه و از
 در شهر افتاده بود وزیر عرض کرد درک شاهزاده کان گویا مقدمه افتاده صدای گریه و دراز آن غوغا بود
 شاه گفت می بیند این مقدمه را معلوم نماند که چه واقع شده وزیر سوار گردیده و نجابت شاهزاده کان آید سلام
 کرد و پنجم شاه ارسانید که شمارا چه رویداده که پریشانید شاهزاده الیاس جواب گفت که شب شاهزاده پاره را
 هم فرزند و حال کار با نچاریده که همه زخم دار شده اند وزیر در لحظه از نزد شاهزاده بیرون آمده آنچه دیده
 بود شاه عرض کرد شاه را ناخوش آمده قدر میر هم سلیمان را بشناسد اما چند کلمه از شاهزاده ابراهیم شنیده
 امروز از خوانه بیرون نیامد چو نشد برخواست با اتفاق یاران متوجه قصر فروش آفرین شد و خود را داخل
 قصر کرد و امید نظرش بر جمال فروش آفرین افتاد گفت السلام ایاه از شکست نهان زهره انگشت
 نسبت در دهان بعد از مخفی نماند صاحب کار زرومند و صالت و این چشم دشمن شاهزاده افتاد خود را در آقام
 شاهزاده اما بحث او را در بر گرفت و چند نوبه از دیگرش و او را بر تخت نشاند و خود در پای او نشست
 گرفت پس تا زمین از شاهزاده پرید که در شب شما چه واقع شده بود که آواز شما بگوئیم خورد و گریه

از یاد در شب بلند بود شاهزاده احوال را تمام پاره نمود بار دیگر و هر دو را بقدم شاهزاده انداخت گفت فدای بازوی
شیرافکن تو شوم با خبر باش که دشمنان در کین تواند مبارز چشم زخمی واقف شود شاهزاده گفت ای پسر بن خداوند
پیا شد خود را بخدا سپردم اگر خیا خیمه هزار تیر انداز قصد من نماند بدوستی تو که از ایشان با کنده دارم و طایفه سواران
هزار و شصت می کنند قصد هلاک کرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک حاصل آنکه تا نزدیک صبح
بعیش و عشرت بسر بردن چو لصبیح نزدیک شاهزاده نوش آن فرسیر او داع نمود از قصر سرون آمد خود را بسیار آن
رسانید و روانه خواندند لباس شیره و بر از تن بر و نکرده بر آهسته بگردید چند کلمه از شاهزاده کان بشنو چون
زخم آنها بهتر شد گفتند که این سیر را علاج کنیم که تا او در حیانت کار ما صورت نخواهد گرفت همه گفتند
ام از شاهزاده الیاس است هر چه فرماید چنان کنید شاهزاده گفت مگر او را دیده و شناسید باید برود مکان
بلد شود آنوقت مگر سیر بفرستیم تا او را زدیده پا و رند و سر او را از بدن جدا سازیم اما دانای وزیر ملک
محمد عرض کرد که من با او را می شناسم و خانه او را میدانم اگر فرمائی بروم او را زدیده می آورم شاهزاده لباس
گفت سرترا تا ز ما اگر این کار کردی سرترا از گنبد دوار بگذر تا نامی قبول نموده سرون آمد و رفت نیز خود
تاشت بر سر دست در آمد تغییر لباس کرده خود را بشاهزاده رسانیده از عقب خوانند بکنند بالا رفته و از نزدیک
زیر رفته خود را بمطبخ رسانید قدر بسیار روی سپوشی در طعام رنجیده و رفت بگوشه پنهان شد بعد از زمان شاه
هزاره شماره بلامان کرد که طعام بیاورد در ساعت طعام حاضر کردند شاهزاده و خانچه و همه تناول
نمودند و دست اندالایش طعام شمشند شاهزاده صبر کرد تا ملازمان طعام خورده و در کار بود که تغییر لباس
ناید که اثر سپوشی نظام کردید شاهزاده رفت خود را بیکر سپوشگر دید و یاران نیز سپوشگر دیدند و هر کدام
گوشه افتادند و انای وزیر فرصت کرده باند و نرفته شاهزاده را دست در کردن لبته در کتف کشیده از خوانه
سرون آمد متوجه خدمت شاهزاده الیاس گردید چند کلمه از نوش آن فرین بشنو که شب در قصر نشسته و در انتظار
شاهزاده بود و زبان شناسین بیت گویا بود امروز دیگرم ز فراق تو شام شد از آرزوی روی تو غم
نام شد آمدن از شام و نیاید نکار من آید به خون مبارک خوابت حرام شد خلاصه نوش آیدید که
آمدن شاهزاده گذشت روی و آزاد کرده فرمود که امشب شاهزاده نیاید من میروم سر راه تا به عینم که او را
په بر سر آمده سر و آزاد هر چه او را نصیحت کرد که نروند گفت میروم هر چه میشود بشود پس قبا بپوشم